داستان نوجوان و ساحر و راهب

از صهیب رومی رضی الله عنه روایت است که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: «كَانَ مَلِكٌ فِيمَنْ كَانَ قبْلَكُمْ، وَكَانَ لَهُ سَاحِر، فَلَمَّا كَبِرَ قَالَ لِلْمَلِك: إِنِّي قَدْ كَبِرْتُ فَابعَثْ إِلَيَّ غُلاَماً أُعَلِّمْهُ السِّحْر، فَبَعَثَ إِلَيْهِ غُلاَماً يعَلِّمُه، وَكَانَ في طَرِيقِهِ إِذَا سَلَكَ رَاهِبٌ، فَقَعَدَ إِلَيْهِ وَسَمِعَ كَلاَمهُ فأَعْجَبَهُ، وَكَانَ إِذَا أَتَى السَّاحِرَ مَرَّ بالرَّاهِب وَقَعَدَ إِلَيْه، فَإِذَا أَتَى السَّاحِرَ ضَرَبَه، فَشَكَا ذَلِكَ إِلَى الرَّاهِبِ فقال: إِذَا خَشِيتَ السَّاحِر فَقُل: حبَسَنِي أَهْلي، وَإِذَا خَشِيتَ أَهْلَكَ فَقُلْ: حَبَسَنِي السَّاحر. فَبيْنَمَا هُو عَلَى ذَلِكَ إِذْ أَتَى عَلَى دابَّةٍ عظِيمَة قدْ حَبَسَت النَّاس، فقال: اليوْمَ أَعْلَمُ السَّاحِرُ أَفْضَل أم الرَّاهبُ أَفْضَل؟ فأَخَذَ حجَراً، فقال: اللهُمَّ إِنْ كان أَمْرُ الرَّاهب أَحَبَّ إِلَيْكَ مِنْ أَمْرِ السَّاحِرِ فاقتُلْ هَذِهِ الدَّابَّة حتَّى يمْضِيَ النَّاس، فرَماها فقتَلَها ومَضى النَّاسُ، فأَتَى الرَّاهب فَأَخبَرَهُ. فَقَالَ لَهُ الرَّاهِبُ: أَيْ بُنيَّ أَنْتَ اليوْمَ أَفْضلُ منِّي، قدْ بلَغَ مِنْ أَمْرِكَ مَا أَرَى، وإِنَّكَ ستُبْتَلَى، فإِنِ ابْتُليتَ فَلاَ تدُلَّ عَلَيَّ؛ وكانَ الغُلامُ يبْرئُ الأَكْمَهَ والأَبرَصَ، ويدَاوي النَّاس مِنْ سائِرِ الأدوَاء. فَسَمِعَ جلِيسٌ للملِكِ كانَ قدْ عمِىَ، فأَتَاهُ بِهَدَايَا كثيرَةٍ، فقال: ما ها هُنَا لك أَجْمَعُ إِنْ أَنْتَ شفَيْتني، فقال إِنِّي لا أشفِي أَحَداً، إِنَّمَا يشْفِي اللهُ تعَالَى، فإِنْ آمنْتَ بِاللَّهِ تعَالَى دعوْتُ الله فشَفاك، فآمَنَ باللَّه تعَالى فشفَاهُ اللَّهُ تَعَالَى، فأَتَى المَلِكَ فجَلَس إِليْهِ كما كانَ يجْلِسُ، فقالَ لَهُ المَلِكُ: منْ ردَّ علَيْك بَصَرَكَ؟ قال: ربِّي. قَالَ: ولكَ ربٌّ غيْرِي؟ قال: رَبِّي وربُّكَ اللهُ، فأَخَذَهُ فلَمْ يزلْ يُعذِّبُهُ حتَّى دلَّ عَلَى الغُلاَمِ، فَجىءَ بِالغُلاَم، فَقَالَ لَهُ المَلِكُ: أَيْ بُنَيَّ، قدْ بَلَغَ منْ سِحْرِك مَا تبْرئُ الأكمَهَ والأبرَصَ وتَفْعلُ وَتفْعَلُ؟! فَقَالَ: إِنِّي لاَ أَشْفي أَحَداً، إِنَّما يشْفي الله تَعَالَى، فأَخَذَهُ فَلَمْ يزَلْ يعذِّبُهُ حتَّى دلَّ عَلَى الرَّاهبِ؛ فَجِيءَ بالرَّاهِبِ فَقيلَ لَه: ارجِعْ عنْ دِينكَ، فأَبَى، فدَعا بالمنْشَار فوُضِع المنْشَارُ في مَفْرقِ رأْسِهِ، فشقَّهُ حتَّى وقَعَ شِقَّاه، ثُمَّ جِئ بجَلِيسِ المَلكِ فقِيلَ لَه: ارجِعْ عنْ دينِكَ، فأبَى، فوُضِعَ المنْشَارُ في مَفْرِقِ رَأسِه، فشقَّهُ به حتَّى وقَع شِقَّاه، ثُمَّ جِيء بالغُلامِ فقِيل لَه: ارجِعْ عنْ دينِك، فأبَى، فدَفعَهُ إِلَى نَفَرٍ منْ أَصْحابِهِ، فقال: اذهبُوا بِهِ إِلَى جبَلِ كَذَا وكذَا فاصعدُوا بِهِ الجَبَل، فإِذَا بلغتُمْ ذِروَتَهُ فإِنْ رجعَ عنْ دينِهِ وإِلاَّ فاطرَحوهُ. فَذَهَبُوا بِهِ فَصَعِدُوا بهِ الجَبَل، فقال: اللَّهُمَّ اكفنِيهمْ بمَا شِئْتَ، فرجَف بِهمُ الجَبَلُ فسَقطُوا، وجَاءَ يمْشي إِلَى المَلِك، فقالَ لَهُ المَلك: ما فَعَلَ أَصحَابك؟ فَقَالَ: كَفَانيهمُ الله تعالَى، فَدَفَعَهُ إِلَى نَفَرَ منْ أَصْحَابِهِ فقال: اذهبُوا بِهِ فاحملُوه في قُرقُور وَتوسَّطُوا بِهِ البحْر، فإِنْ رَجَعَ عنْ دينِهِ وإِلاَّ فَاقْذِفُوهُ، فذَهبُوا بِهِ، فَقَالَ: اللَّهُمَّ اكفنِيهمْ بمَا شِئْتَ، فانكَفَأَتْ بِهِمُ السَّفينةُ فَغَرِقُوا، وَجَاءَ يمْشِي إِلَى المَلِك. فقالَ لَهُ الملِك: ما فَعَلَ أَصحَابك؟ فقال: كَفَانِيهمُ الله تَعَالَى. فَقَالَ للمَلِكِ إِنَّك لسْتَ بقَاتِلِي حتَّى تفْعلَ ما آمُرك بِه. قال: ما هُو؟ قال: تجْمَعُ النَّاس في صَعيدٍ واحد، وتصلُبُني عَلَى جِذْع، ثُمَّ خُذ سهْماً مِنْ كِنَانَتِي، ثُمَّ ضعِ السَّهْمَ في كَبدِ القَوْسِ ثُمَّ قُل: بسْمِ اللَّهِ ربِّ الغُلاَم، ثُمَّ ارمِنِي، فإِنَّكَ إِذَا فَعَلْتَ ذَلِكَ قَتَلْتنِي. فَجَمَع النَّاسَ في صَعيدٍ واحِد، وَصَلَبَهُ عَلَى جِذْع، ثُمَّ أَخَذَ سهْماً منْ كِنَانَتِه، ثُمَّ وضَعَ السَّهمَ في كبِدِ القَوْسِ، ثُمَّ قال: بِسْم اللَّهِ رَبِّ الغُلام، ثُمَّ رمَاهُ فَوقَعَ في صُدْغِهِ، فَوضَعَ يَدَهُ في صُدْغِهِ فمَات. فقَالَ النَّاس: آمَنَّا بِرَبِّ الغُلاَم، فَأُتِىَ المَلكُ فَقِيلُ لَه: أَرَأَيْت ما كُنْت تحْذَرُ قَدْ وَاللَّه نَزَلَ بِك حَذَرُكَ، قدْ آمَنَ النَّاس. فَأَمَرَ بِالأُخدُودِ بأَفْوَاهِ السِّكك فخُدَّتْ وَأضْرِمَ فِيها النيرانُ وَقَالَ: مَنْ لَمْ يرْجَعْ عنْ دينِهِ فأَقْحمُوهُ فِيهَا، أَوْ قيلَ لَه: اقْتَحِم، فَفَعَلُوا حتَّى جَاءتِ امرَأَةٌ وَمَعَهَا صَبِيٌّ لهَا، فَتقَاعَسَت أَنْ تَقعَ فِيهَا، فَقَالَ لَهَا الغُلاَم: يا أمه اصبِرِي فَإِنَّكِ عَلَى الحَقِّ»: «در میان امت های پیش از شما پادشاهی بود که ساحری داشت. وقتی ساحر پیر شد، به پادشاه گفت: من پیر شده ام؛ نوجوانی نزدم بفرست تا به او جادوگری بیاموزم. پادشاه نوجوانی نزدش فرستاد تا نزد ساحر آموزش ببیند. در مسیر این نوجوان به سوی ساحر، راهبی بود؛ باری نوجوان نزد راهب رفت و به سخنانش گوش داد و به او علاقه مند شد. از آن پس، هرگاه تصمیم داشت نزد ساحر برود، در مسیرش به راهب سر می زد و نزدش می نشست. و چون (با تأخیر) نزد ساحر می رفت، ساحر کتکش می زد. نوجوان از این بابت نزد راهب دردِ دل کرد. راهب به او گفت: چون از ساحر ترسیدی، بگو: خانواده ام مرا معطل کردند و هنگامی که از خانواده ات ترسیدی، بگو: ساحر مرا نگه داشت. نوجوان به همین منوال عمل می کرد تا اینکه روزی جانور بزرگی دید که راه مردم را بسته بود. با خود گفت: امروز برایم روشن می شود که راهب بهتر است یا ساحر. پس سنگی برداشت و گفت: خدایا، اگر کار راهب نزد تو پسندیده تر از کار ساحر است، این جانور را بکُش تا مردم عبور کنند. سپس سنگ را به سوی جانور پرتاب کرد و او را کشت و مردم عبور کردند. سپس نزد راهب رفت و

ماجرا را برایش بازگو کرد. راهب به او گفت: پسر جان، تو امروز از من بهتری؛ می بینم که کارَت پیشرفت کرده است و به زودی امتحان خواهی شد. اگر امتحان شدی، مرا معرفی نکن. نوجوان کورِ مادرزاد و پیس و سایر بیماری های مردم را درمان می کرد. یکی از ندیمان پادشاه که کور شده بود، این خبر را شنید و با هدیه های فراوانی نزد این نوجوان آمد و به او گفت: اگر مرا شفا دهی، هرچه این جاست، از آنِ تو خواهد بود. نوجوان گفت: من کسی را شفا نمی دهم؛ فقط الله متعال شفا می بخشد. اگر به الله متعال ایمان بیاوری، دعا می کنم تو را شفا دهد. ندیم شاه به الله ایمان آورد و الله متعال شفایش داد. سپس نزد پادشاه رفت و مثل گذشته کنارش نشست. پادشاه از او پرسید: چه کسی بینایی ات را به تو برگرداند؟ پاسخ داد: پروردگارم. شاه گفت: مگر پروردگاری جز من داری؟ ندیمش پاسخ داد: پروردگار من و تو، الله است. پادشاه او را بازداشت کرد و آن قدر شکنجه نمود که سرانجام از آن نوجوان نام برد. (به دستور پادشاه) آن نوجوان را نزدش آوردند. پادشاه به او گفت: پسر جان! سحر تو به آنجا رسیده که کورِ مادرزاد و پیس را شفا می دهی و چنین و چنان می کنی؟ نوجوان گفت: من هیچکس را شفا نمی دهم؛ شفادهنده فقط الله متعال است. بنابراین پادشاه او را بازداشت نموده و همواره شکنجه کرد تا اینکه راهب را معرفی نمود. (به فرمان پادشاه) راهب را نزدش آوردند و به او گفتند: از دینت برگرد؛ ولی او قبول نکرد. پادشاه دستور داد ارّه ای بیاورند و آن را روی سرش گذاشتند و او را دو نیمه کردند؛ به گونه ای که دو نیمه اش به زمین افتاد. سپس ندیمش را آوردند و به او گفتند: از دینت برگرد؛ ولی او نپذیرفت. ارّه را روی سرش گذاشتند و او را دو نیمه کردند و دو نیمه اش به زمین افتاد. آنگاه نوجوان را آوردند و به او گفتند: از دینت برگرد؛ ولی او قبول نکرد. پادشاه او را به تعدادی از یارانش سپرد و گفت: او را به بالای فلان کوه ببرید و وقتی به قلّه ی کوه رسیدید، اگر از دینش برنگشت، او را به پایین پرتاب کنید. به این ترتیب او را بالای کوه بردند. وی دعا کرد: یا الله، هرگونه که می خواهی، شرّشان را از سرم کوتاه کن. پس کوه به لرزه درآمد و همه ی آنها سقوط کردند. آنگاه نوجوان نزد پادشاه بازگشت. پادشاه از او پرسید: همراهانت چه شدند؟ پاسخ داد: الله مرا از شرشان حفظ کرد. پادشاه دوباره او را به چند نفر از یارانش سپرد و گفت: او را سوار قایق کنید و به وسط دریا ببرید. اگر از دینش برنگشت، او را درون دریا بیندازید. بدین ترتیب او را بردند. نوجوان دعا کرد: یا الله، هرگونه می خواهی، مرا از شرشان حفظ کن. قایق واژگون شد و آنها در دریا غرق شدند. دوباره نوجوان نزد پادشاه برگشت. پادشاه از او پرسید: همراهانت چه شدند؟ پاسخ داد: الله مرا از شرشان حفظ کرد. آنگاه به پادشاه گفت: تو فقط در صورتی می توانی مرا بکُشی که کاری که می گویم، انجام دهی. پادشاه پرسید: چه کاری؟ نوجوان گفت: مردم را در میدانی جمع کن و مرا به دار بکش؛ سپس تیری از تیردان خودم بردار و آن را در وسط کمان بگذار و بگو: به نام الله، پروردگار این جوان؛ و سپس مرا هدف بگیر. اگر چنین کنی، می توانی مرا بکشی. پادشاه مردم را در میدان (زمین هموار) جمع کرد و نوجوان را بر شاخه ای از درخت خرما به دار کشید. سپس تیری از تیردان نوجوان برداشت و در وسط کمان گذاشت و گفت: به نام الله، پروردگار این نوجوان؛ و آنگاه تیر را رها کرد که تیر به شقیقه ی نوجوان خورد و دستش را روی شقیقه اش گذاشت و جان باخت. مردم گفتند: به پروردگار این نوجوان ایمان آوردیم. عده ای نزد پادشاه رفتند و گفتند: دیدی؛ آنچه از آن بیم داشتی اتفاق افتاد؛ به خدا سوگند که آنچه از آن می ترسیدی، بر سرت آمد و مردم ایمان آوردند. پادشاه فرمان داد چاله هایی بر سرِ راه ها حفر کنند. چاله هایی حفر کردند و در آنها آتش افروختند. پادشاه گفت: هرکس از دینش برنگشت، او را در آتش بیندازید یا مجبورش کنید وارد آتش شود. همه این کار را کردند تا اینکه زنی با کودکش پیش آمد و خودش را عقب کشید تا در آتش نیفتد. کودک به او گفت: مادر جان، صبور باش که تو برحقی».

[صحیح است] [به روایت مسلم]

این حدیث داستان عجیبی دارد که از این قرار است: در گذشته پادشاهی بود که مشاور ساحری داشت و از وی در مواردی که مصلحتش را به دنبال داشت و لو به حساب دین، استفاده می کرد؛ توجه پادشاه فقط به چیزی بود که مصلحتش را به دنبال داشت؛ مستبدی بود که مردم را بنده و برده ی خود کرده بود. وقتی ساحر پا به سن گذاشت، به پادشاه گفت: من پیر شدم، نوجوانی را نزدم بفرست تا به او سحر و جادوگری بیاموزم. بنابراین پادشاه نوجوانی را برای این کار انتخاب کرد، چون نوجوانان در این سن و سال مشتاق آموزش بوده و آنچه فرا می گیرند در ذهن شان باقی مانده و فراموش نمی شود. اما الله متعال در مورد این نوجوان اراده ی خیر و خوبی کرده بود. روزی از روزهایی که نزد ساحر می رفت، در راه به راهبی برخورد و سخنان وی را شنید که توجه وی را به خود جلب نمود. چون این راهب - به معنای عابد - الله عزوجل را عبادت می کرد و جز سخن نیک نمی گفت؛ و چه بسا راهبی عالم بوده، اما بیشتر مشغول عبادت بوده و به دلیل غلبه ی عبادت راهب نامیده شده است؛ پس از این آشنایی، هر بار

که نوجوان خانواده اش را به قصد ساحر ترک می کرد، ابتدا نزد راهب می رفت و با تاخیر در جلسه ی ساحر حاضر می شد و به همین دلیل ساحر او را می زد که چرا تاخیر کرده است؟ این بود که نوجوان از این مساله نزد راهب شکایت کرد و راه حلی خواست تا از این تنگنا نجات یابد. راهب به وی گفت: هرگاه نزد ساحر رفتی و ترسیدی که تو را تنبیه کند، بگو: خانواده ام باعث تاخیرم شدند. و چون نزد خانواده ات رفتی و از تاخیرت سوال کردند، بگو: ساحر باعث تاخیرت شده است تا از هر دوی آنها نجات یابی. راهب نوجوان را به این موارد که دروغ بود امر کرد؛ چه بسا معتقد بوده مصلحتی که در این دروغ می باشد بیش از مفسده ای است که به دنبال دارد یا قصد وی توریه بوده است؛ خداوند متعال به حقیقت آن داناتر است. به هر حال نوجوان چنین عمل کرد و ارتباط خود را با راهب حفظ نمود و نزد وی رفته و از او می شنید. سپس نزد ساحر می رفت و چون به علت تاخیر قصد تنبیه او می کرد، می گفت: خانواده ام سبب تاخیرم شدند. و چون نزد خانواده اش بازمی گشت و در مسیر به راهب سر می زد، به خانواده اش می گفت: ساحر سبب تاخیرش شده است. وضع به همین منوال بود تا اینکه روزی حیوان بزرگی - که شیر بوده - مانع عبور و مرور مردم شده و مردم نمی توانستند به راه خود ادامه دهند؛ نوجوان که با این صحنه مواجه شد، فرصت را غنیمت شمرد تا از این طریق بداند ساحر برای او بهتر است یا راهب؛ بنابراین سنگی را برداشت و به درگاه الهی دست دعا بلند کرد که اگر راه و روش و گفته های راهب برای او بهتر است، آن حیوان با این سنگ بمیرد؛ سپس سنگ را پرتاب کرد و حیوان در اثر آن مرد؛ و مردم به راه خود ادامه دادند. و به این ترتیب نوجوان دانست که آموزه های راهب بهتر از آموزش های ساحر است؛ بنابراین این مساله را با راهب در میان گذاشت که راهب به وی گفت: امروز تو از من بهتری؛ می بینم که پیشرفت کرده ای؛ بدان که ابتلا و آزمایش خواهی شد و چون مورد آزمایش قرار گرفتی، از من چیزی نگو؛ کار نوجوان به جایی رسیده بود که کور مادرزاد و پیس و سایر بیماری های مردم را مداوا می کرد. چون خبر وی به ندیمی از ندیمان پادشاه رسید که کور بود، با هدایای زیادی نزد نوجوان رفت و گفت: اگر مرا شفا دهی، آنچه اینجا انباشته شده، برای تو خواهد بود. نوجوان گفت: من کسی را شفا نمی دهم؛ فقط الله است که شفا می دهد؛ اگر به الله ایمان بیاوری، از الله می خواهم که شفایت دهد. بنابراین وی ایمان آورد و الله متعال او را شفا داد. با متوجه شدن پادشاه از ایمان مرد کور که از ندیمان وی بود و به الله ایمان آورده بود و به پادشاه کافر شده بود، به دستور پادشاه او را بازداشت کرده و آوردند و از او خواستند که از دینش بازگردد؛ اما وی دست رد به سینه ی آنها زد و خواسته ی آنان را نپذیرفت؛ و این بر آن دلالت دارد که بر انسان واجب است صبر کند. پس از وی، راهب را بازداشت کرده و به او گفتند: از دینت بازگرد که او هم دست رد به سینه ی آنها زد و خواسته ی آنها را نپذیرفت؛ بنابراین اره ای آوردند و بر فرق سرش گذاشتند و او را به دونیم تقسیم کردند چنانکه دو نیمه ی بدنش بر زمین افتاد. و همین کار را با ندیم پادشاه کردند. سپس نوجوان را آوردند و به او گفتند: از دینت بازگرد؛ اما او نپذیرفت؛ پادشاه او را به تنی چند از یارانش سپرد و به آنها گفت: او را به بالای کوه فلان ببرید و چون به قله رسیدید، در صورتی که از دینش بازنگشت پرتش کنید؛ آنان نیز چنین کردند و با وی از کوه بالا رفتند؛ نوجوان دعا کرد: خدایا، چنانکه خود می خواهی، شرّشان را از سرم کوتاه کن. این بود که کوه به لرزه درآمد و از کوه پرت شدند و نوجوان سالم و سلامت به نزد پادشاه آمد و پادشاه به او گفت: همراهانت چه شدند؟ نوجوان پاسخ داد: الله مرا از شرشان حفظ کرد. برای بار دوم او را به تنی چند از یارانش سپرد و دستور داد او را با قایقی به وسط دریا ببرند و چون از دینش برنگشت، او را به دریا بیندازند؛ پس نوجوان را بردند و وی همچون بار قبل دعا کرد: خدایا، هرگونه که خود می خواهی، شرّشان را از سرم کوتاه کن. پس قایق واژگون شده و غرق شدند و نوجوان سالم و سلامت به نزد پادشاه آمد و پادشاه به وی گفت: همراهانت چه شدند؟ وی پاسخ داد: الله مرا از شرشان حفظ کرد. این بار نوجوان به پادشاه گفت: تو نمی توانی مرا بکشی مگر اینکه آنچه می گویم انجام دهی؛ پادشاه گفت: چه کنم؟ نوجوان گفت: مردم را در مکانی جمع کن و مرا از شاخه ی نخلی به دار آویز، سپس تیری از تیردان من بردار و تیر را در وسط کمان قرار ده و بگو: به نام الله پروردگار نوجوان؛ سپس به سوی من تیراندازی کن؛ اگر چنین کنی مرا می کشی. بنابراین پادشاه مردم را در مکانی جمع نمود و نوجوان را از شاخه ی نخلی به دار آویخت و تیری از تیردان او برداشت و در وسط کمان گذاشت و سپس گفت: به نام الله پروردگار نوجوان؛ و آنگاه تیر را رها کرد که به شقیقه ی نوجوان اصابت کرد و نوجوان دست بر شقیقه اش گذاشت و جان باخت. چنین بود که مردم گفتند: به پروردگار نوجوان ایمان آوردیم. پس عده ای نزد پادشاه رفتند و گفتند: دیدی؛ آنچه از آن بیم داشتی، اتفاق افتاد؛ به خدا سوگند آنچه از آن می ترسیدی بر سرت آمد و مردم ایمان آوردند. پادشاه که وضعیت را چنین دید، دستور داد چاله هایی بر سر راه ها حفر کنند و در آنها آتش بیفروزند و هرکس از دینش بازنگشت، او را در آنها بیندازند. یا مجبورش کنند وارد آتش شود. تا جایی که مادری به همراه کودکش آورده شد و از سر دلسوزی نسبت به فرزندش خود را عقب کشید تا در آتش نیفتد که فرزندش به او گفت: مادرم، صبر کن که تو بر حقی.